

سونامی

عادلہ حسینی





دستش را روی دستبند چوبی دور میچس می کشد و برای دختر مشتاق کنار دستش توضیح می دهد:

— از این زاویه، شما به مجموعه از درخت ها رو با پشت زمینهای غروب می بینید، اما آگه از سمت چپ و با به نگاه متفاوت به عکس نگاه کنید، متوجه می شید که عکس با به دلیل دیگه گرفته شده. از اون سمت شما به تک درخت می بینید که با فاصله از درخت های دیگه قرار گرفته. حالت شاخه های این تک درخت به شکلیه که فرد می تونه این برداشت رو بکنه که به سمت آسمون دراز شده و قصد گرفتن خورشید رو داره.

دختر هیجان زده مثل کسی که کشف مهمی کرده است، با صدای بلند می گوید:
— وای آره! الان که شما می گید، دقت کردم. واقعاً جالبه! چطور تونستید به این منظره با این دید نگاه کنید و این عکس رو بندازید؟

سعی می کند نامحسوس و بدون جلب توجه، نگاهی به ساعت مچی اش بیندازد.
— توانایی خاصی نمی خواست. به کم دقت و توجه به جزئیات برای گرفتن این عکس کافی بود.

دختر سر تکان می دهد و با نهایت احساسات می گوید:
— شما به نابغه اید!

لبخند تشکر آمیزی به این مبالغه می زند و هم زمان متوجه دست بلند کردن پویا از آن سوی سالن نمایشگاه می شود. نگاهی به دیوار مقابلهش می اندازد. فقط چهار

تابلوی دیگر باقی مانده است تا دختر تمام تابلوهای روی این دیوار را ببیند. دنبال یک جمله در چارچوب ادب می‌گردد؛ یک جمله که به پشتوانه‌ی آن بتواند دختر را برای تماشای باقی تابلوها تنها بگذارد.

— ظاهراً اون طرف با من کار دارن. من یه سر می‌رم تا اون قسمت، ولی آگه سؤالی بود، در خدمتم.

دختر نگاهی به سمت دیگر سالن می‌اندازد. مشخص است که اصلاً نفهمیده است دقیقاً کدام طرف، با این حال لبخندی مصلحتی می‌زند و با لحنی نسبتاً ناراضی می‌گوید:

— خواهش می‌کنم. من مزاحم وقت تون نمی‌شم. تابلوها کاملاً گویا و زنده هستن.

سری برای دختر تکان می‌دهد و با گفتن «فعلاً» عقب‌گرد می‌کند. لبخندش را می‌خورد. خدا رحم کرد که تابلوها گویا و زنده هستند و دختر برای درک مفهوم هر کدام نیاز به این همه توضیح داشت!

با چشم دنبال پویا می‌گردد. همان جای قبلی مشغول صحبت با دختری است که قرمز لب‌هایش واقعاً در هیچ جعبه‌ی مدادرنگی‌ای نیست. ظاهراً از هم صحبتی با پویا راضی است؛ چهره‌اش که این را می‌گوید. پویا دقیقاً پشت به او ایستاده است، وگرنه حتماً در مورد وضعیت رضایت یا ناراضی‌تی او هم نظری قابل‌ارائه خواهد داشت.

خودش را به میز مستطیلی شکل می‌رساند. میزی که سطح آن با ظروف شیرینی و آب‌پرتقال پر شده است. سبد گل‌های طبیعی طرف دیگر میز را پر کرده‌اند و نمای خوبی به این قسمت داده‌اند. دستش را برای برداشتن پاکتی آب‌پرتقال پیش می‌برد و هم‌زمان اسم افرادی را که گل فرستاده‌اند، با خودش مرور می‌کند.

— طرف سه‌پیچ بود، نه؟

پویا در حال کشیدن صندلی کنار دستش، این را می‌پرسد. بی‌هیچ عجله‌ای برای جواب دادن، با نی کمی از محتویات پاکت را می‌خورد. پاکت را روی میز قرار می‌دهد و دستش را از دور آن آزاد می‌کند.

— سه‌پیچ؟! برو بالا. چهارتا، پنج‌تا، حتی من به شش‌پیچم فکر کردم.

پویا با صدا می‌خندد؛ اما با وجود صدای موسیقی لایتی که در فضای نمایشگاه پیچیده است، خنده‌اش جلب توجه نمی‌کند. دستی به صورتش

تیغه‌اش می‌کشد و نگاه زیرچشمی به سمت دختر می‌اندازد. فقط یک تابلو به جلو رفته است.

— می‌فرستادیش من پیچ‌هاشو باز می‌کردم!

پاکت را از روی میز برمی‌دارد و با اشاره‌ی سر، دخترک لب‌قرمزی را نشان می‌دهد.

— تو فعلاً پیچ‌های نفر قبلی رو باز کن. پیچ‌درپیچ شدی. می‌ترسم ساییده شی. پویا میان خنده‌ای که از بار قبل بلندتر است، «بچه‌پرروا!» تشارش می‌کند و ادامه می‌دهد:

— برو از خدا بترس بچه‌جون! فکر کردی ما از اوناشیم؟! پاتو بردار از روی تسبیح من، بکن تو کفش خودت!

نگاه مفهومی از بالا به پایین به سمتش می‌اندازد و وقت نمی‌کند جواب دندان‌شکنی به او بدهد. حضور سهراب - دوست صمیمی پویا - در آستانه‌ی در ورودی نمایشگاه، این فرصت را از او می‌گیرد.

— اون پیچ‌گوشتی رو بذار زمین، بعداً پیچ‌ها رو باز و بسته کن! فعلاً مهمون داری. پویا با سرعت سر می‌چرخاند و با دیدن سهراب از جا بلند می‌شود. با رفتن او نگاهش را در فضای سالن می‌چرخاند. امروز روز هفتم از نمایشگاه عکس ده‌روزه‌شان است. استقبال به نسبت روزهای اول و نمایشگاه‌های قبلی، به مراتب بهتر است و این یعنی راه را اشتباه نرفته است؛ یعنی اگر قید بازار و تجارت را زد و به علایقش پرداخت، خیلی هم متضرر نشده است.

از جا بلند می‌شود و پاکت را درون سطل زباله‌ی گوشه‌ی سالن می‌اندازد. شالش را روی سر مرتب می‌کند، ولی تلاشی برای پنهان کردن موهای حالت‌دار و خرمایی‌اش نمی‌کند. این شال مشکلی را که با خطوط نستعلیق از شعرهای مولانا پر شده است، با آیدا خرید. به گفته‌ی آیدا بیش از حد به مانتوی بته‌جقه‌دارش می‌آید. همین یادآوری کافی است تا با خودش زمزمه کند:

— چرا آیدا نیومد پس؟

کمی دلش به شور می‌افتد، ولی با حفظ حالت عادی چهره‌اش، برای خوشامدگویی به سمت مهمان‌های جدید می‌رود.

از خستگی روی پا بند نیست. روز شلوغی را گذرانده است و ترافیک وحشتناک